

سفری بسوی صلح

قصه دهم

چاپ دوم

صلح و آشتی

نویسندگان:

داکتر جوانا سناتا باربارا

ماری- جو لند

داکتر گرایم مک کوین

کیون آرتر لند

دیزاین: یار محمد تره کی

رسم: ل. غفوری

ترجمه توسط: ثریا سدید و سید فریدالدین فرید

موسسه کمک به اطفال افغانستان

Help the Afghan Children

www.htac.org

قصه ها و کتاب رهنمای معلم در وب سایت های ذیل موجود است:

www.journeyofpeace.ca

و

www.htac.org



این کتاب قصه توسط موسسه کمک به اطفال افغانستان ترجمه و تمویل گردیده است.

موسسه کمک به اطفال افغانستان
Help the Afghan Children
'building a civil society through education'

سفری بسوی صلح

قصه دهم

چاپ دوم

صلح و آشتی

نویسندگان:

داکتر جوانا سنتا باربارا

ماری- جولند

داکتر گرایم مک کوین

کیون آرتر لند

دیزاین: یار محمد تره کی

رسام: ل. غفوری

تصحیح شده توسط: کیون آرتر لند و ماری- جولند

تنظیم کنندگان پروژه: داکتر صدیق ویرا و داکتر گرایم مک کوین

ترجمه توسط: ثریا سدید و سید فریدالدین فرید - موسسه کمک به اطفال افغانستان

مرکز مطالعات صلح، پوهنتون مک ماستر

هامیلتون، آنتریو، کانادا

بهار سال 1388

شاملان قصه:

جمیله: یک دختر ده ساله که در یک روستای دور افتاده افغانستان زندگی میکند.

احمد: برادر پنج ساله جمیله

عبدالله: برادر پانزده ساله جمیله

حلیمه: مادر اطفال

میرزا: پدر اطفال

بی بی جان: مادرکلان پدري اطفال

کاکا غلام: پدر کلان پدري اطفال

یونس: کاکای اطفال و پسر کوچک بی بی جان و کاکا غلام، که در سن

20 سالگی در اثر انفجار ماین کشته شد.

فاطمه: خاله اطفال و بیوه جوان کاکا یونس

علی: کاکای اطفال که در شهر زندگی میکند

عایشه: خاله اطفال، خانم علی که در شهر زندگی میکند

خلاصه قصه:

جميله با فاميلش در يکي از قريه های افغانستان زندگی میکند. آنها قبلا مشکلات زندگی را در جريان کشمکش های داخلی در کشور شان تجربه کرده بودند که مصیبت دیگری اتفاق افتاد، کاکا یونس وقتیکه در سر زمین ها کار می کرد در اثر انفجار ماین کشته شد و پدرش میرزا یک پایش را از دست داد.

در قصه "تحفه جميله"، جميله و برادر کوچکش احمد کوشش میکنند تا قهر و دوری برادر بزرگ شان عبدالله را بدانند. آنها با رهنمائی مادر کلان شان بی بی جان، یاد میگیرند که چگونه او را کمک کنند تا مرگ کاکا یونس را که دوست بسیار نزدیکش بود، از یاد ببرد.

قصه "هوشیاری بی بی جان" نشان دهنده نقش مادر کلان منحيث مشاور فاميل میباشد. تشویش عبدالله بخاطر تغییر در شخصیت یک دوست دوران مکتبش که جنگ ضربات روحی شدیدی به او زده، راز خوابهای ترسناک جميله، و بی بی جان که میخواهد به طریق خاصی او را معالجه نماید، هم شامل این قصه میباشد.

در قصه "پختن کلچه" زیاد تر در باره رنج ها و تشویش های جميله تذکر داده شده است. ترس از ماین آنقدر در او قوی است که با جود عصبانیت عبدالله ازین موضوع، اواز قدم زدن در راه هایی که قبلا از ماین پاک شده میترسد. بی بی جان با استفاده از فرصت کوشش دارد تا با پختن کلچه جميله را کمک کند تا موضوع مجروح شدن

پدرش را بپذیرد، و همچنان بی بی جان میخواهد راه هائی مثبتی پیدا کند تا فاطمه غم خود را بخاطر از دست دادن یونس بیان کند.

در قصه "قلب غمگین میرزا" برای جمیله بسیار مشکل است که بفهمد چه رازی در قلب میرزا نهفته است که او را این چنین غمگین ساخته. جمیله ازینکه پدرش دیگر خوش خویی قبل از معیوبیتش را ندارد جگر خون است، پدرش مردی بود که قصه‌هایی زیادی یاد داشت. در قصه "قلب غمگین میرزا" سوالات معصومانه جمیله میرزا را به گریه می اندازد، و همچنان بیادش میدهد که او در گذشته چقدر یک آدم خوشحال بود و آرزوی اینکه دوباره به همان حالت برگردد، در او زنده می شود.

در "قصه سرود یونس" احمد و جمیله، غم و سوگ فاطمه، بیوه جوان یونس را احساس و کوشش می کنند تا فاطمه را دوباره خوشحال سازند. بی بی جان هم این موضوع را می فهمد و راه های را به فامیل پیشنهاد میکند تا با هم جمع شده و خاطرات خوشی را که از یونس دارند، توسط خواندن سرود دلخواه او تجلیل کنند.

در قصه "ترک خانه" وقتی که در جریان شب قریه آنها گلوله باران شد، فامیل با یک واقعیت ترسناک روبرو شدند که باید عزیز ترین چیز خود را ترک نمایند و آن خانه شان بود. هر کدام شان ضربات شدید روحی ازین ناحیه میبینند، اما بالاخره آنها میفهمند که بهتر است تا از شجاعت و دلیری کار گرفته در برابر آن مقابله کنند.

در قصه "یک دوست جدید" خانواده میرزا در راه سفر به خانه برادرش به شهر، به خانه یکی از دوستان قدیمش میروند. در آنجا عبدالله درس با ارزشی را در مورد قضاوت کردن راجع به مردمیکه از نگاه زبانی و دینی فرق دارند، میاموزد.

در قصه "آشتی" در جریان سفر فامیل جمیله بسوی شهر، عبدالله میفهمد که جمیله پشک خود را هم از خانه با خود آورده و در جریان سفر آن را پنهان نگهداشته است. عبدالله با قهر پشککش را از وی گرفته در زیر بته ها در کنار سرک میاندازد. جمیله سر برادر خود قهر است و نمیخواهد نشان دهد که برادرش حتی وجود هم دارد. و این مربوط بی بی جان میشود تا راهی را برای آشتی دوباره اینها بیابد.

در قصه "خشم میرزا" میرزا عصبانیت خود را کنترل کرده نمی تواند و این باعث ترس اطفالش جمیله و احمد میشود. عصبانیت میرزا تأثیرات بدی بالای اطفال گذاشته و باعث میشود که همیشه در برابر یکدیگر رفتار تند و خشن نمایند. احمد که پنهان شده بود، گپ های پدرش و بی بی جان را می شنود که در باره عدم مصونیت خود بخاطر از دست دادن پایش صحبت میکند. پیدا کردن احمد از جایی که پنهان شده، فرصتی است که پل های رابطه بین پدر و پسر بار دیگر استوار گردد.

مهارت های خردمندانه بی بی جان یکبار دیگر در قصه "صلح و آشتی" به امتحان گذاشته میشود. زمانیکه آنها در جستجوی برادر میرزا، علی و خانمش عایشه در شهر بودند، فامیل میرزا در یک کمپ مهاجرین که در یک مکتب قدیمی موقعیت داشت

جابجا میشوند. آنها وقتی که زندگی موقتی خود را در همین گوشه تنگ آغاز کردند، عبدالله با یک بچه هم سن خود، بخاطر گذاشتن بایسکلش در جایی که محل زندگی دیگران است، جنگ میکند.

عناصر درمانی

تصویر ها و علامت های شفا بخش: به آغوش گرفتن، بخشش و ساعت تیری
رهنمایی برای عملکرد های مسالمت آمیز: گوش کردن، حمایت از دیگران ، همکاری و کمک کردن
مشکلات: دل خود را سر دیگران خالی کردن ، تاثیرات منفی خشم بالای اطفال، ترس، از دست دادن احترام هویت و شرم
روش های درمانی: صحبت کردن در باره خشونت، ظاهر کردن گمانه ها و روشن نمودن سوءتفاهمات، در آغوش گرفتن و صحبت کردن با اطفال در باره مشکلات و برای دیگران تحفه درست کردن.

این صفحه سفید است

صلح و آشتی

خانواده میرزا به زندگی در کمپ کم عادت کرده بودند و پیشامد های روزانه در کمپ را می پذیرفتند. مهاجرین جدید در کمپ آمده و بعضی دیگر آنجا را ترک کرده بودند. یکی از مهاجرین که میخواست به شهر دیگری با بس سفر کند، بایسکل کهنه خود را به عبدالله داد. یکی از مشکلات عمده، نبودن جای مناسب برای گذاشتن بایسکل بود، بخاطریکه در کمپ جای بسیار تنگ بود. یگانه جایی که عبدالله توانست پیدا کند تا بایسکلش را بگذارد، خالیگاه بین جایی که فامیل خودش زندگی میکرد و همسایه شان بود. بایسکل عبدالله بعضا راه همسایه شان را بند میکرد، اما عبدالله میترسید که اگر بایسکل را بیرون از ساختمان بگذارد شاید دزدی شود.



عمر، بچه یی که چند سال از عبدالله بزرگتر بود، در همسایگی شان زندگی میکرد. وقتی عمر از راه میگذشت، بایسکل را با خشونت به یکطرف کش میکرد.

یک روز صبح عبدالله دید که چند سیخ بایسکلش کج و شکسته است. فوری رفت و عمر را صدا زد.

"او نادان احمق! تو بایسکل من را شکستاندی. چرا نمیتوانی پاهای بزرگته اداره کنی؟!"

عمر مقابل عبدالله ایستاد و گفت: "تو کی را احمق صدا میکنی او بچه؟" اول بایسکلت را نباید درین جای بیرو بار گذاری. ما درین جای تنگ ضرورت به بایسکل کهنه تو نداریم. ازین جا بیرونش کن!

عمر بایسکل را از راهرو به بیرون تپله کرد.

عبدالله عمر را تپله کرد و گفت: "به بایسکلم دست نزن!"



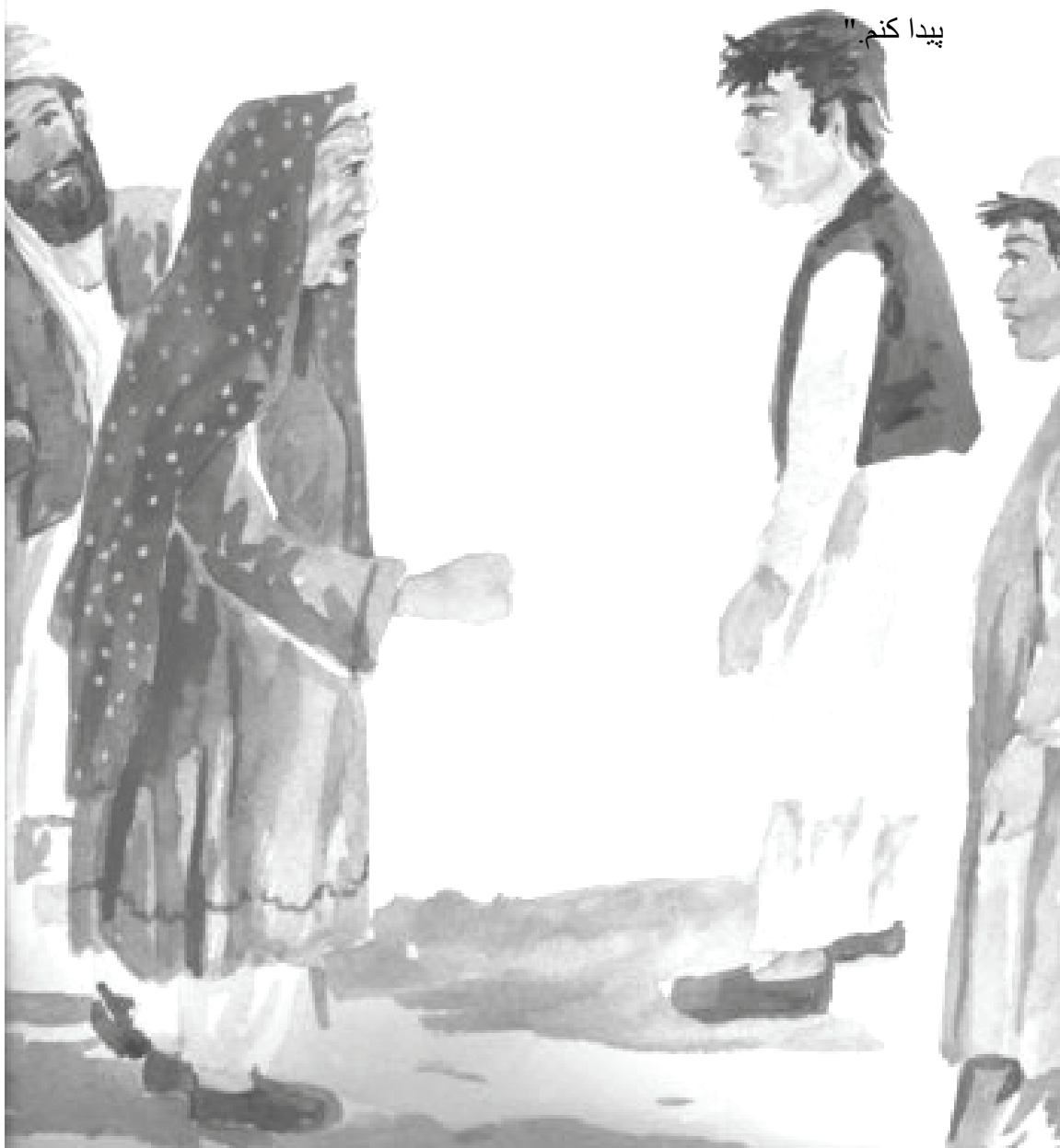


عمر دوباره بایسکل را گرفته گفت: "چی گفتی بچه گک؟! من این بایسکل را به بیرون
میاندارم. عبدالله با مشتش به شانه عمر زد. بین آنها جنگ سختی شروع شد، آنها از لباس
همدیگر گرفته و یکی دیگر را به روی زمین چپه میکردند و با مشتش به سرو روی
همدیگر می زدند، میرزا و بی بی جان با عجله خود را به آنها رسانیدند. میرزا با چوب
های زیر بغلش بین هر دویشان ایستاده شد و گفت:

عمر! عبدالله! جنگ نکنید، وقت مکتب است. سر تان ناوقت میشود. همین حالا بروید.

بی بی جان گفت: "عبدالله، عمر! نمیخواهیم این کار شما ادامه پیدا کند. ما پهلوی
همدیگر زندگی می کنیم. باید برای مشکل تان راه حلی پیدا کنیم. وقتی از مکتب
آمدید میخوایم شما را ببینم و با هم چای بنوشیم. کوشش میکنم کمی میوه خشک هم

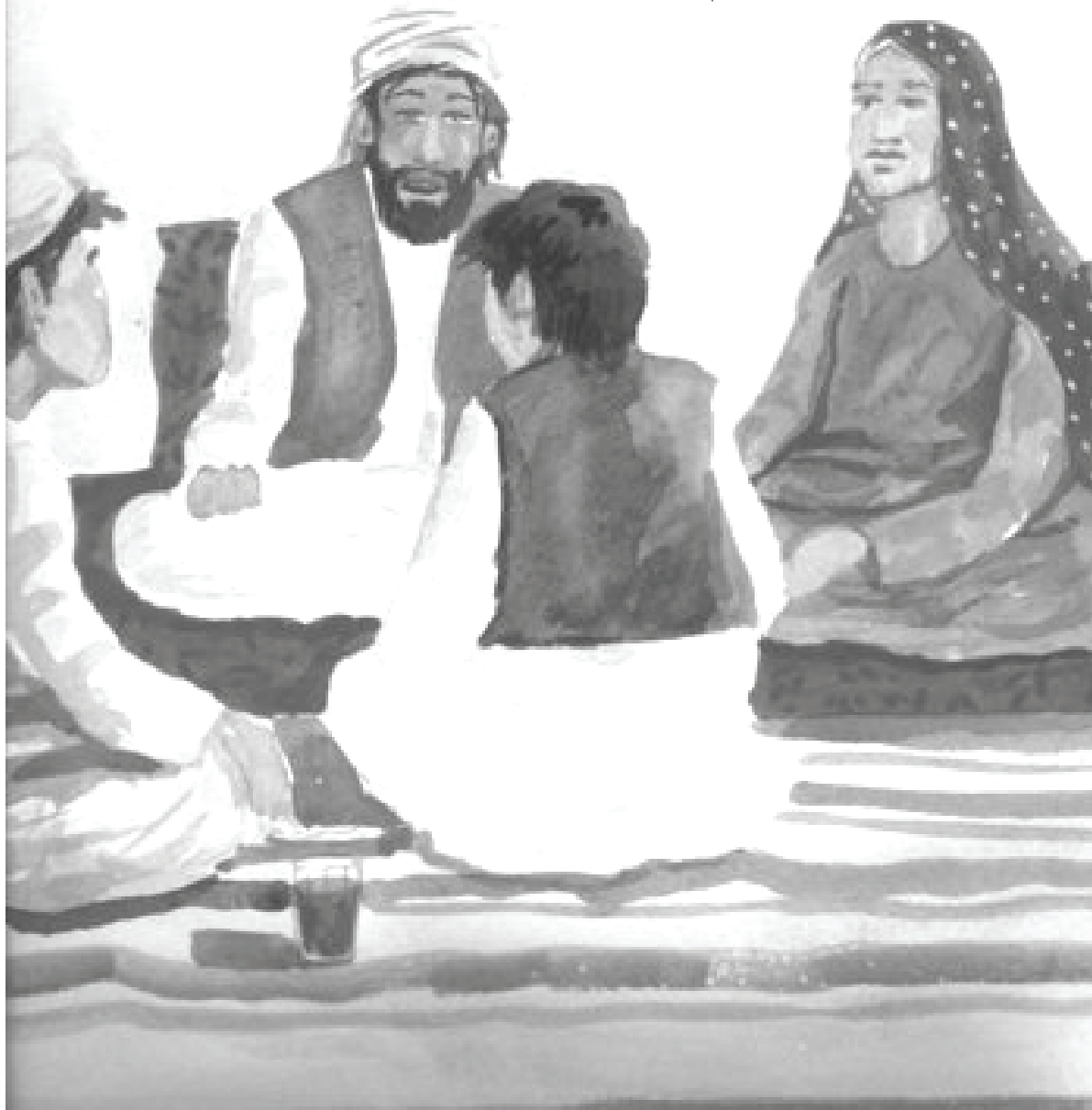
پیدا کنم."





همان روز بعد از مکتب، عبدالله و عمر نزد بی بی جان آمدند، بی بی جان قهلا چای را آماده کرده بود. میرزا آرام از گیلانش چای مینوشید. بی بی جان از بشقاب کمی از میوه های خشکی را که از خانه آورده بود، برایشان داد. جمیله و احمد، خواهر و برادر کوچک عبدالله میخواستند در باره آنچه اتفاق افتیده بود کنجکاوی کنند، به همین خاطر خود را به سختی در یک گوشه جا داده بودند تا کسی متوجه آنها نشود.

اولتر از همه میرزا آغاز به سخن کرده گفت: "عبدالله و عمر! جنگ و خشونت، در کمپ ما، در کشور ما، و در جهان بسیار زیاد وجود دارد. ما نباید به آن اضافه کنیم. خشونت، راه حل درستی برای مشکلات نیست. عبدالله! اگر تو عمر را به زمین بزنی، آیا معنی آن اینست که تو حق بجانب هستی؟ عمر! اگر تو بالای عبدالله فشار بیاوری که بایسکلش را از آنجا دور کند، این مشکل شما را حل میکند؟ چی جهالتی! راه های بهتری برای حل مشکلات وجود دارد. بی بی جان و من شما را درین قسمت کمک میکنیم."



بچه ها خاموشانه چای مینوشیدند.

بی بی جان گفت: "حالا قبل از همه، بگویید مشکل چیست؟"

بچه ها هردو یکجا شروع به گپ زدن کردند. هر کدام جانب مقابل را ملامت میکردند.

بی بی جان گفت: "یکی شما صحبت کنید، هر کدام شما فرصت گپ زدن دارید، عمر تو بگو."

عمر قد راست نشسته و نگاهی به عبدالله کرده گفت: "او....."



بی بی جان گپ عمر را قطع کرده گفت: "عمر، میتوانی از خود شروع کنی؟ دقیقاً به من بگو که مشکل توجّه است."

عمر به فکر فرو رفت. او نمیدانست که بی بی جان چه هدف دارد. بعد گفت: "من وقتی دیدم که بایسکل را در جای که از ماست گذاشته، بسیار عصبانی شدم. جائی که ما داریم بسیار خورد است. وقتی ما بخواهیم اینسو و آنسو بریم، بایسکل راه ما را میگیرد. عبدالله حتی از ما سوال نکرد که بایسکلش را آنجا بگذارد یا نه؟"

عبدالله با عجله گفت: "من میخوامم که از تو بپرسم."



بی بی جان گفت: "عبدالله! در بین گپ مداخله نکن. تو فرصت داری تا گپ هایت را بگویی." بعد رویش را بطرف عمر کرده گفت: "تو چه میخواهی عمر؟"

عمر گفت: "میخواهم بایسکل از آنجا دور شود."

بی بی جان رو بسوی عبدالله کرده گفت: حالا عبدالله! بزبان خود بگو که مشکل عمر چیست."

عبدالله خشمگین معلوم میشد گفت: از عمر؟ فکر میکردم که شما گفتید که من مشکل خود را بگویم."

بی بی جان گفت: "تو میتوانی، اما نخست میخواهم بفهمم که تو واقعاً مشکل عمر را فهمیدی. ادامه بده."



عبدالله در اول با بدخوئی آنچه را مشکل عمر بود، تشریح کرد. وقتی او شرح میداد، معلوم شد که او موضوع را بهتر درک کرده است.

بی بی جان گفت: "گفته هایت امیدوار کننده است عبدالله، حالا مشکلات خود را بگو."

عبدالله که زبانش از علاقه به این که گپ خود را بگوید، بند میشد گفت: "خوب، او...."



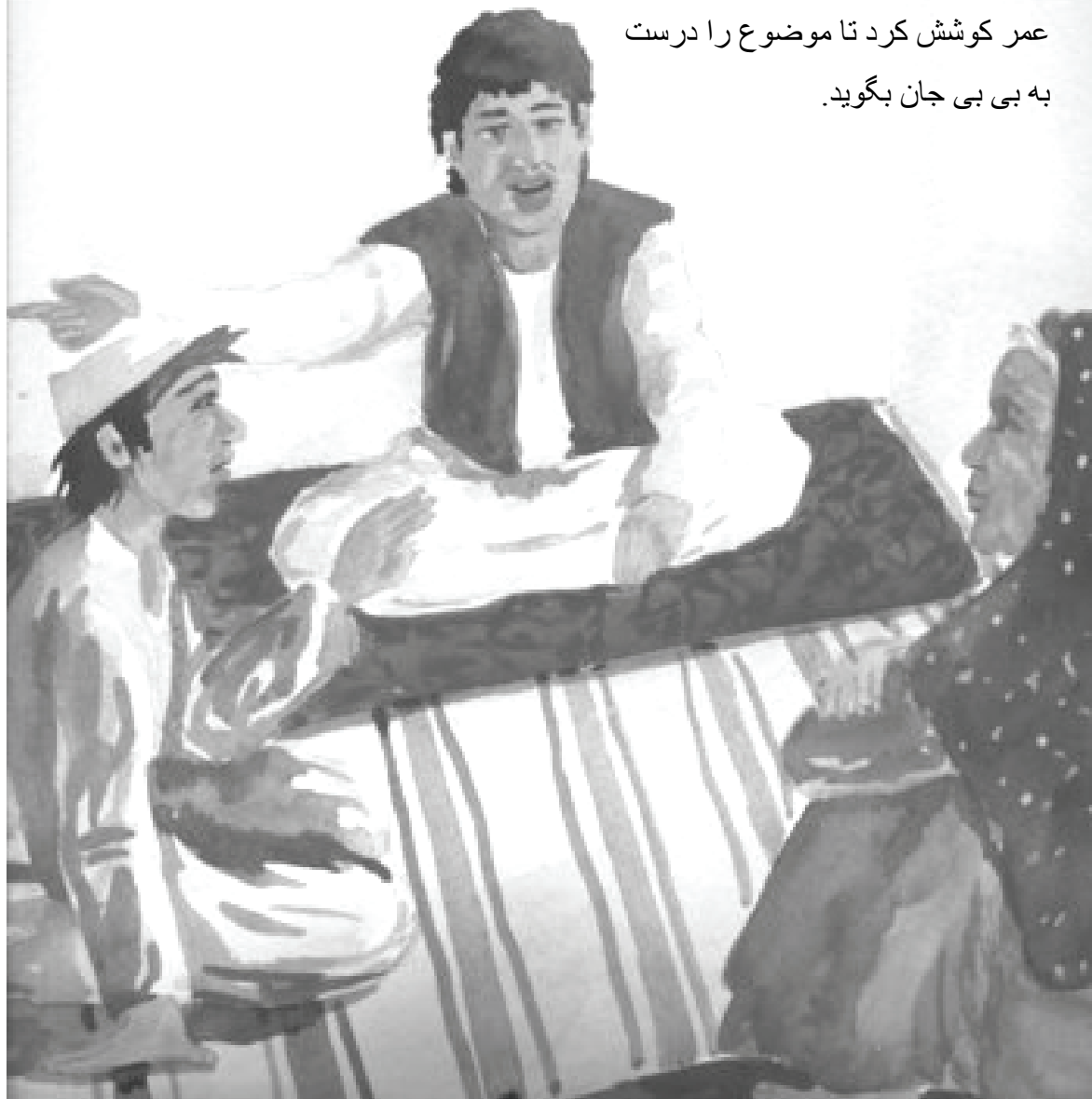
بی بی جان گفت: "نی عبدالله، بیاد داشته باش از کلمه "من" شروع کن و بگو که درباره آنچه اتفاق افتاده چه فکر میکنی، و چه میخواهی؟

عبدالله چند لحظه خاموش شد تا بسنجد که چگونه تشریح کند. او گفت: "وقتی دیدم که سیخ های بایسکلم شکسته بسیار قهر شدم. من فقط میخوام بایسکلم را جایی بگذارم که دزدی و یا خراب نشود."

بی بی جان گفت: "عمر! حالا به زبان خود بگو که مشکل عبدالله چه است؟"

عمر کوشش کرد تا موضوع را درست

به بی بی جان بگوید.





بی بی جان گفت: "حالا ما مشکل را فهمیدیم، ما باید در جستجوی راه های زیادی ا برای حل مشکل شما باشیم."

عبدالله گفت: "این معلوم است. عمر باید متوجه باشد تا پایش را جای مناسب بگذارد و مواظب لوازم دیگران هم باشد."

بی بی جان گفت: "عبدالله! بخاطر حل یک مشکل صرف یک راه وجود ندارد. راه های زیادی است. ما باید راه های زیادی را بسنجیم و بعداً بهترین راه را انتخاب کنیم. درست، تو صرف یک راه را فکر کردی. بیا تا راه دیگری را بسنجیم."

عمر گفت: "او میتواند بایسکش را بیرون بگذارد."

عبدالله گفت: "نی، بایسکلم دزدی میشود."

بی بی جان گفت: "عبدالله! ما برای حل مشکل باید تمام پیشنهادات را بشنویم. حالا میخواهیم تمام پیشنهادات را بگیریم. هر چه نظریه بیشتر باشد راه حل را آسانتر میسازد"



ناگهان یک صدای باریک از گوشه یی اتاق بلند شد که گفت: "او میتواندست بایسکلش را در مهتاب بگذارد،" همه روی شانرا گشتانند و جمیله و احمد را دیدند. و به راه حل احمد خندیدند.

عبدالله خنده کنان گفت: "احمد، بی ادب نباش"

بی بی جان گفت: "نی، اجازه بدهید نظرش را بگوید. هر چه نظریات بیشتر باشد بهتر است. بعضی اوقات یک نظریه که بسیار ساده جلوه میکند میتواند نظریه دیگری را ایجاد کند که میتوان آنرا عملی کرد. لطفاً نظریات بیشتری بدهید."

جمیله پیشنهاد کرد: "عبدالله میتواند تا بایسکلش را با طناب هر شب به چت ببندد."

عمر گفت: "چه میشود که آنرا بیرون بگذارد و قفلش کند؟"

عبدالله گفت: "خوب، این کار را میکنم به شرطیکه قفل داشته باشم، اما اگر قفل هم داشته باشم این کار را نمیکم شاید کسی بیاید و آنرا با قفلش یکجا ببرد."



عمر گفت: "خوب، میتوانی روزانه وقتی ما در خانه راه میرویم تو بایسکلت را بیرون گذاشته و قفلش کنی!، و شب ها میتوانی آنرا در همینجا بگذاری که تا حالا میگذاشتی.

عبدالله گفت: "نظر خوبیست، اما برایت گفتم که قفل ندارم."

عمر گفت: "من یک قفل دارم که از آن استفاده نمیکنم، اما زنجیر ندارم."

میرزا گفت: ". "عبدالله، زنجیر زیاد قیمت نیست، من برایت پول میدهم تا یک زنجیر بخری.

گپ عمر بالای عبدالله زیاد تاثیر کرد. پسری که چند ساعت پیشتر با وی جنگ کرده بود، برایش یک قفل قرض میدهد.

عبدالله گفت: "تشکر از پیشنهادات عمر. میخواهی بعضی وقت ها بایسکل مرا قرض بگیری؟"



عمر لبخندی زد و گفت: "بلی بسیار هم می خواهم. من قبلاً یکی داشم، قبل از اینکه قریه را ترک کنیم."

میرزا گفت: "یک چیز باقی ماند که ما باید در باره اش صحبت کنیم بچه ها! و آن اینست که، آیا میتوانستیم در شروع ازین مشکل جلوگیری کنیم؟"

هر دو خاموش ماندند. عبدالله گفت: "نمی فهمم پدر جان"

میرزا گفت: "چی میشد قبل از اینکه بایسکلت را آنجا بگذاری، مشکلت را به عمر میگفتی؟"

عبدالله سرش را با تفکر تکان داد. پدرکلان، کاکا غلام آهسته در خانه داخل شد و نشست در حالیکه تسبیح میکرد گفت: "خدایی را می پرسیتم که بی اندازه مهربان و نهایت با رحم است."